

یک گل خشک؛ شاید هم یک گل سرخ!

■ نصرالله قادری



جستجو کرد که وقایع ۱۳ نمایشنامه از ۴۰ نمایشنامه چاپ شده اش تماماً و یا قسمتی از آن بر عرشه کشتی می‌گذرد.

«او با شغل جاشویی در کشتی‌هایی که به آمریکای جنوبی، آفریقا و اروپا می‌رفتند، به کار پرداخت. آن روزهای طاقت‌فرسا و آن شبهای اسرارآمیز، روان و زبان او را سختی و خشونت بخشید، زندگی را از درجه‌ی موتورخانه‌ی کشتی یا از فراز دکل به او نشان داد و پایهی واقع‌گرایانه‌ی بسیاری از نمایشنامه‌هایی را که قصد داشت بعدها درباره‌ی دریا بنویسد، برای او فراهم کرد.»^۱

«شبی در کشتی بادبانی اسکوترهد» به سمت بوئنس آیرس می‌رفتیم. ماه بدر در آسمان می‌درخشید. کشتی کهنه و قدیمی با سرعت چهارده گره‌ی دریایی پیش می‌رفت. روبرو عقب کشتی نشستیم و بوم و دیرک بادبان تکیه داده بودم. آب در زیر پایم می‌خروشید و کف می‌کرد. دکلها با بادبانهای که زیر نور ماه سپیدی می‌زدند، بالای سرم قد کشیده بودند. من از زیبایی و آهنگ موزون دریا سرمست شده بودم و یک آن از خود بی‌خود شدم؛ در واقع از زندگی بیرون آمدم، آزاد شدم! در دریا حل شدم. بادبانهای سپید و ذرات افشان آب شدم، زیبایی و آهنگ موزون شدم. فارغ از گذشته و آینده، به آرامش و یگانگی و مسرتی بی‌حد و مرز، به چیزی عظیم‌تر از زندگی ام، با زندگی انسان، به خود زندگی پیوستم!»^۲

«یوجین» در آرت ۱۹۱۲ به عنوان خبرنگار روزنامه «نیولندن تلگراف» مشغول به کار شد. شش ماه به طور مداوم به حرفه خبرنگاری و اداره کردن یک ستون ادبی ادامه داد. اما در دسامبر همان سال دوباره دچار عصبانیت شد و بعد سلامتی به خطر افتاد، و در نتیجه معاینات پزشکی معلوم شد که به سل مبتلا شده است. در شب عید نوتل به آسایشگاه «گی لورفارم» مراجعه کرد و بستری شد. اواخر بهار حالش بهبود یافت و از آسایشگاه مرخص گردید. او در سال ۱۹۱۳ به طور جدی شروع به نوشتن کرد. «نخستین» جلد از نمایشنامه‌های تک پرده‌ای او در سال ۱۹۱۴ انتشار

شد. ناچار به کمک پدرش که سهمی از یک بنگاه تجارتي فروش جواهرات را در نیویورک داشت، به کار مشغول گردید.

«در تابستان سال ۱۹۰۹ هنگامی که هنوز ۲۱ سالش هم نشده بود با «کتکین جنکینز» ازدواج کرد در ماه اکتبر، او را ترک کرد و با کشتی به سوی هندوراس به راه افتاد تا از راه استخراج طلا به ثروتی دست یابد؛ اما پولی گیرش نیامد و مالاریا گرفت. خاطراتش از جنگلی گرمسیر، زمینه و طرح «امپراتور جونز» را به او داد.»^۳

ازدواج ناموفق او در سال ۱۹۱۲ به متارکه انجامید.

«نه کار راحت و تر و تمیز بنگاه فروش جواهرات و نه زندگی بی‌دغدغه یک مرد متاهل هیچ کدام نتوانست روح سرکش و تکاپوگر این جوان ناراحت و بی‌قرار را رام سازد و از این جهت یک سال بعد، پیش از تولد پسرش «یوجین کوچک» به دنبال طلا به «هندوراس» سفر کرد.»^۴

ازدواجی ناموفق و عجولانه، منشی شدن در نیویورک، تجربیاتی چند در دریا و کشتی، تولد پسرش «یوجین» همه و همه دست به دست هم داد تا... او تصمیم به خودکشی گرفت. اما منصرف شد و بعد به مدت شش ماه در آسایشگاه مسلولین بستری گشت. هنگامی که از سفر «هندوراس» بازگشته بود بیمار و فقیر بود و ناچار دوباره قصد سفر کرد. به عنوان جاشویی ساده با یک کشتی نروژی به «بوئنوس آیرس» رفت

«اونیل» در آمریکای جنوبی دست به کارهای گوناگونی می‌زند اما از همه آنها دل‌زده و خسته می‌شود. همه چیز را رها می‌کند. دوباره به استخدام یک کشتی مخصوص حمل حیوانات درمی‌آید. اما آن را هم بعد از مدتی رها می‌کند. فقر و تنگدستی شدید او را به محاصره می‌گیرد و بعد از مدتها بیکاری دوباره به عنوان جاشویی ساده با یک کشتی انگلیسی عازم نیویورک می‌شود. کار در کشتی و نشانه‌های تأثیر عمیق دریا بر افکار و تخیلات او را می‌توان در این حقیقت

«یوجین گلاستون اونیل»^۱ در شانزدهم اکتبر سال ۱۸۸۸ در مهمانخانه‌ای واقع در تقاطع خیابان چهل و سوم برادوی نیویورک به دنیا آمد. او پسر «جیمز اونیل» هنرپیشه کهنه کار مکتب رومانیک تاتر آمریکا بود. مادرش «الاکونیلات اونیل» ایرلندی و کاتولیک دین داری بود. پدرش «جیمز» از مشهورترین ایرلندی - آمریکایی‌های قرن ۱۹ بود و در هشت سالگی به آمریکا آمده بود و در ۲۱ سالگی حرفه بازیگری را برگزیده بود. «جیمز» نقش «کنت مونت کریستو» را حدود شش هزار بار بازی کرد!

پدر خانواده به خاطر حرفه‌اش دائماً مجبور به مسافرت بود. «یوجین» زاده تاتر است و در محیط تئاتر رشد می‌کند. «من هیچ کس را نمی‌شناسم که برای نابغه شدن بهایی سنگین‌تر از «اونیل» پرداخته باشد. بزرگترین نمایشنامه‌هایش آن‌هایی است که زندگی خود او را تصویر می‌کند؛ این نمایشنامه‌ها تراژدی‌هایی از رنج مادام العمر است. اجدادش ایرلندی بودند و برای او شعر، تخیل و الکل را به ارث گذاشتند؛ او هرگز ویژگی ایرلندی بودنش را از دست نداد و هیچ گاه نیاموخت تا با رغبت انگلوساکسون شود. هنگامی که «شون اوکیسی»^۲ به او گفت: «تو مانند یک ایرلندی می‌نویسی، مثل یک آمریکایی نمی‌نویسی.»^۳ بسیار خشنود شد. او ایمانی کاتولیکی به ارث برد، آن را از کف داد، و در حسرت آن ماند؛ تا به آخر از پروتستانتیسیم خوشش نیامد و «پیوریتن»‌ها را خوار می‌شمرد.»^۴

بعد از هفت سالگی او را به تعدادی از مدرسه‌های کاتولیکی می‌فرستند. مقررات خشن و خشک و انعطاف‌ناپذیر این مدارس روحی عاصی و سرکش را در او ایجاد می‌کند. «یوجین» به صورت معمولی برای اولیای مدارس درآمده بود. پس از اتمام دوره مقدماتی در مدرسه‌های کاتولیک نیویورک، تحصیلات خود را در آکادمی «پنز در استانفورد» و یک سال در دانشگاه «پریستون» ادامه داد. او در ماه ژوئن ۱۹۰۶ به اتهام یرتاب یک بطر ابعو به اتاق «دیدرویلسون» که در آن زمان ریاست دانشگاه را به عهده داشت از آنجا اخراج

یافت. ازدواج دومش با «آگنس بولتون»^{۱۱} در سال ۱۹۱۶ شرایط جدیدی را در زندگی برای او فراهم ساخت. حاصل این ازدواج دو فرزند به نامهای «شین» و «اونا» بود. «اونا» بعداً همسر چارلی چاپلین نابغه عالم سینما شد. اما اوئیل هرگز از این ازدواج راضی نبود. «شین» نیز بعداً به هورنبن معتاد شد. زندگی خصوصی اوئیل کماکان ناآرام و غم‌انگیز بود. او در سال ۱۹۲۹ از همسر دومش جدا شد و به فاصله چند روز با «کارلوتا مونتهدری» که همسر یک نقاش و سابقاً بازیگر تئاتر بود ازدواج کرد.

«در همان هنگام، میان پرده‌ای که همچون میان پرده‌های نمایشنامه‌های او غریب بود، زندگی اوئیل را دگرگون کرد. او چندین بار زن بازیگر جذابی را که به صحنه می‌رفت - به نام کارلوتا موتتری - ملاقات کرده بود. این زن که در سال ۱۸۸۸ در سان فرانسیسکو متولد شده بود، اکنون - ۱۹۲۷ - با سومین شوهرش «رالف بارتون»، کاریکاتوریستی که در مجله «نیویورکر» کار می‌کرد، می‌زیست. اوئیل عمیقاً دل به «کارلوتا» باخت و از او درخواست کرد که با هم زندگی کنند. می‌گفت: «به تو نیاز دارم، به تو نیاز دارم» زن تسلیم شد، «بارتون» را ترک کرده و همراه نمایشنامه‌نویس به انگلستان، فرانسه و خاور دور رفت.^{۱۲}

وقتی «اونا» با چاپلین ازدواج کرد پدر ازدواجش را تمییح کرد و دیگر نه هرگز او را دید و نه با او مکاتبه کرد. و زمانی که «شین» با «کتی گیونز» ازدواج کرد، اوئیل عملش را مردود شمرد و از دیدنش سر باز زد. «شین» به دام اعتیاد افتاد و به اتهام حمل مواد مخدر توقیف شد. او مدتی را در یک بیمارستان روانی گذراند. و «یوجین کوچک» پسر اولین همسرش دست به خودکشی زد. «اوئیل» در همه دوران زندگیش با مسائل و مشکلات خانوادگی روبرو بود. او از کودکی به این رنج خو کرده بود و این عذاب هرگز رهاش نکرد. «اوئیل» در سال ۱۹۱۲ وارد کلاس «پروفیسور ژرژ پی‌یرس بیکر» در «هاروارد» شد و فن درام نویسی را آموزش دید. خودش در باره ارزش این کلاس می‌گوید: «اندروزهایی که درباره نکات فنی نمایش و همچنین تجزیه و تحلیل هنر درام نویسی از او گرفتیم برای ماو همچنین جهت آموزش اصولی هنرمان دارای ارزشی غیرقابل تصور بود.»

پس از اتمام تحصیلات خود در «هاروارد» اوئیل چند ماهی در «گریونج ویج» از توابع نیویورک به سربرد و بعد در تابستان سال ۱۹۱۶ به «پروویستانت» رفت و در آنجا با اعضاء گروهی که بعدها به «هنرپیشگان پروویستانت» معروف گردیدند آشنا شد.^{۱۳}

او تا سال ۱۹۲۰ با فقر دست و پنجه نرم کرد. اما از این تاریخ به بعد سالهای پرباری را هم در عرصه کار هنری و هم در عرصه زندگی و هم به لحاظ مادی پیش رو داشت. نمایشنامه‌هایش در صحنه‌های تئاتر آمریکا با استقبال خوبی روبه رو شد. و او به نوشتن نمایشنامه‌های بلندی که در آنها هر بار بیش از پیش به انتقاد از جامعه سوداگر، تجارت‌پیشه و بدون روح آمریکا می‌پرداخت، ادامه داد. او حتی با محدودیت‌های سنتی تئاتر نیز در ستیز بود، و همواره در جستجوی نوآوری و بدعت در عرصه تئاتر آمریکا بود. آگاهی و علاقه اوئیل به فلسفه و حکمت مشرق زمین همراه با تاثیرات اندیشه «فردریش نیچه»^{۱۴} و «اگوست

استریندبرگ»^{۱۵} شالوده‌های اساسی تفکر او را تشکیل می‌دادند.

«آیاتو زره غباری هستی که در باد می‌رقصی؟ پس با خنده برقص! خنده‌ای به بی‌اهمیتی خودت. بدین ترتیب عظمت تازه‌ات متولد خواهد شد.»^{۱۶} این بازتاب «چنین گفت زرتشت» بود. «اوئیل در باره‌ی سطر مشهوری از این کتاب که می‌گوید «خدا مرده است! زنده باد ابر سرد!» می‌اندیشد. او در اندیشه‌ی نوشتن یک تریلوژی به نام «خدا مرده است! زنده باد - چه؟» بود.^{۱۷}

بسیاری از دوستان اوئیل معتقدند که همسر سومش که کاتولیک بود او را به ایمان گذشته‌اش بازگردانده است. بی‌تردید این زن با بن‌دار این نکته که فقط مذهب می‌تواند به این نویسنده زجر کشیده، آرامشی ذهنی عطا کند، تلاش خود را کرده است. اما با این همه هر دو نفر بازگشت اوئیل به مذهب را انکار کردند. اوئیل ثروتی را که از طریق جایزه نوبل بدست آورد صرف ساختن خانه‌ای در کالیفرنیا کرد و آن را «تاتو»^{۱۸} نامید. عده‌ای معتقدند که او در همه عمرش در صدد رسیدن به «نیروانا»^{۱۹} بوده است.

اوئیل بجز جایزه ادبی نوبل چندین بار جایزه پولیتزر را هم برده است. او سرانجام در ۲۷ نوامبر ۱۹۵۳ اثر بیماری کاهنده‌ای که سالها او را آزار می‌داد جان به جان آفرین تسلیم کرد.

اوئیل با تجربه خاتمانسوز جنگ، شقاوت و سفر به مساله جنگ می‌پردازد و تصویری زیبا ارائه می‌دهد که نشانگر شقاوت است. نمایش برگی از خشونت و سیاهی و مرگ عاطفه در تجربه‌ای که لمس کرده است. «در منطقه جنگی» منظر نگاه او را شاهدیم.



«ساعت در حدود یازده و پنجاه دقیقه شبی در اواخر سال ۱۹۱۵ است. اسمیتی^{۲۰} مظنون و ترس آلود از جایش بر می‌خیزد. او و هشت ملوان دیگر انگلیسی با کشتی پراز مواد منفجره بر آبهای خلیج راهی ماموریت خود هستند. وحشت حضور در «منطقه جنگی» وجود همه را آکنده است. عده‌ای در خواب و عده‌ای خارج از خوابگاه ملوانان به نگهبانی مشغولند. اسمیتی آرام و بی صدا چمدانی را از زیر تخت‌خواب مقابلش بیرون می‌کشد و با دسته کلید کوچکی چمدان را باز می‌کند. از درون چمدان، صندوق حلبی کوچک سیاه رنگی بیرون آورده به دقت زیر تشک خود پنهان می‌سازد و بعد چمدان را آهسته سرچایش می‌سrand و فوراً روی تخت‌خوابش خیز برداشته، چشمانش را می‌بندد و به صدای بلند خرخر می‌کند.

تمام اعمال او را «دیویس»^{۲۱} و «اسکوتی»^{۲۲}... دیده‌اند و تخم شک و تردید و بدگمانی پاشیده می‌شود. «دیویس» همه را بیدار می‌کند. «اسمیتی» خمیازه پر سروصدائی می‌کشد و چنین وانمود می‌کند که مست خواب بوده است. لحظه‌ای بعد همگی روی نیمکت‌هایشان می‌نشینند. «کتری قهوه دست به دست می‌گردد و آنسان در سکوتی سنگین آهسته بیسکویت‌هایشان را می‌جووند و قهوه شان را می‌آشامند. دیویس حمله پنهانی خود را به بهانه یاز بودن پنجره آغاز می‌کند. او آگاهانه حمله را به سوی شخص معینی هدایت می‌کند که دیگران نمی‌دانند کیست. و چون پنجره بالای تخت‌خواب «یال»^{۲۳} باز است، شک

متوجه او می‌شود. خصوصاً که «دیویس» آگاهانه و به عمد این گمراهی را دامن می‌زند.

دیویس: ... باید حتماً گزارششو بدم. همچنین خدمتش برسما فایده‌اش چیه که ما می‌دریچه هارو ببندیم و این احق اوتارو باز بذاره و بره؟ (ص ۴۸) «اسکوتی» بی‌خبر از این که «دیویس» هم شاهد اعمال «اسمیتی» بوده است با او همراهی می‌کند. و دیویس ترس و وحشت را در جان یکایک آدمها می‌کارد.

«دیویس: ... اگه بخوای راستشو بدونی ما همین الان تو منطقه جنگی هستیم (این خبر برق آسا تاثیر می‌کند و همه سیخکی روی نیمکت‌هایشان می‌نشینند و به «دیویس» نگاه می‌کنند. (ص ۴۹).

اینها مردان جنگ نیستند. مزدورانی هستند که برای کار در کشتی استخدام شده‌اند. و برای آنها فرق نمی‌کند که در چه کشتی‌ی کار کنند. اما به محض ورود در منطقه جنگی و ترس و وحشت مرگ، حاضر به کار در هر جایی جز این کشتی لعنتی هستند - جنگ آرامش را در همه جا به هم زده و دسته دسته آدمها به کام مرگ می‌روند، اما برای این گروه تنها حیات خودشان مهم است. کشتی آنها حامل بار مهمات است مهماتی که می‌تواند خصم را نشانه رود و از مرگ عده‌ای بیگناه جلوگیری کند. ولی آنها از این کار خودراضی نیستند. اساساً مرگ و زندگی دیگران به آنها ربطی ندارد. آنها فقط برای حیات خود می‌جنگند.

ایوان (مصمئانه): من اصلاً این مسافرتها رو دوس ندارم. دقعه دیگه میرم تو همون کشتی بادیهانی که چوب بار می‌کنن و از «بوستون» به «ریورپلیت» میرن (ص ۴۹)

اینها نه برای مبارزه با دشمن که تنها به خاطر دریافت دستمزدی بیشتر حاضر به کار در این کشتی شده‌اند و به همین دلیل است که نسبت به همه چیز بدبین و مشکوک هستند. در این کشتی عاطفه مرده است، خشک شده و فقط نفرت و بدبینی حاکمیت دارد. به این دلیل آنها علاوه بر این که از زیردانیانها، مین‌ها، اژدها و دشمن می‌ترسند، در یکدیگر نیز در هراسند. و این هراس را به حضور جاسوسان آلمانی نسبت می‌دهند. گروهی که سالهاست با همدیگر کار می‌کنند نسبت به یکدیگر اعتمادی ندارند. هراس حضور یک جاسوس در این کشتی آرامش را در حال حاضر حداقل از «اسکوتی» و «دیویس» گرفته و این عدم اطمینان و ترس را به دیگران نیز سرایت می‌دهند.

اسکوتی: شما هیچکدمتون راجع به جاسوسای آلمانی که زمون جنگ هزارجور کثافتکاری می‌کنن چیزی نشنیدین؟ او و دیویس هر دو به اسمیتی که در فکری عمیق فرورفته و توجهی به گفتگوی آنها ندارد خیره می‌شوند. (ص ۵۰) نکته مهم در اینجا این است که این دو نفر هر دو اعمال «اسمیتی» را دیده‌اند اما هیچکدام خبر ندارد که دیگری هم می‌داند. و اما «اسمیتی» با این ترکیب همخوانی ندارد. تمام اعمال او مشکوک است. او از جنسی دیگر است ولی با اینهمه در این کشتی کار می‌کند. زمانی که این دو خوره شک را به جان همه انداختند، دیگر هر عمل «اسمیتی» با پارامتر جاسوسی سنجیده می‌شود. و تازه هنوز جمع

نمی‌داند که قضیهٔ جعبه سیاهی هم وجود دارد.
کوکی: این مردیکه تو این کشتی چیکار می‌کنه؟
اینکه ملوان خوبی هم نیس. از صبح تا شوم مثل مرغ
سرکنده روکشتی وول میخوره... (ص ۵۲)

دیویس: هیچکس سراز تو کارش در نمیاره
(صدایش را آهسته می‌کند - معنی دار) اگه مواظب
نباشیم مرموزتر از این هم می‌تونه بشه (ص ۵۱)

«جک» سعی دارد که باخوش خلقی تخم بدگمانی
را براندازد اما او نیز تا ساعتی دیگر دشمن «اسمیتی»
خواهد شد و باز در نهایت امر از کرده اش بازمی‌گردد.
آدمهایی که مفهوم عشق و محبت و عاطفه را درک
نمی‌کنند در یورش به جنگ افروزان که آدمهایی
هستند در مقیاسی بزرگتر از اینها، و در حقیقت آنها هم
چون اینان به عدم درک عاطفه دچارند که دست به این
آتش افروزی زده اند، با خشم بی‌خروشنند که: «خاک
توسرا اسم خودشونو پشتر هم میذارن» همه قوت
نمایشنامه در همین نکته است. این جانیان که
تا ساعتی دیگر عشق را به مسلخ می‌برند به جانیانی
بزرگتر اعتراض دارند. در جایی که عاطفه و محبت و
ایمان مرده است، هرکس به اندازه خود قسی و بیرحم
است. «اونیل» چنان بیرحمی این ملوانان را در لپیدن
یک «گل سرخ خشک» شده به شماتت می‌گیرد که
مخاطب، ناخودآگاه خشم و غضب‌اش را متوجه
جنگ افروزان می‌کند. اونیل با چیره دستی یک فضای
محدود کشتی را با چند ملوان به عنوان نمونه‌ای از
وسعت بیباد جنگ ترسیم می‌کند که مخاطب مرگ
انسانیت را شاهد باشد و زار زار بریزمردن گل‌های سرخ
ترسیم نشده نیز بگرید. این جانیان کوچک تنها به
خاطر «بیشتر داشتن» حاضر به حضور در این معرکه
شده‌اند. جنگ افروزان اصلی نیز در پی بیشتر داشتن و
سروری، این آتش افروزی کور و احمقانه را دامن
زده‌اند. آنها نیز در خلوت و جمع خود، در هراس مرگی
چون مرگ اینان هستند. «دریسکول»^{۲۲} این ترس و
وحشت و زیاده خواهی را با افسردگی چنین توضیح
می‌دهد:

دریسکول: این آخرین سفر من در منطقه جنگیه
خدارحم کنه. مرده شورشون بهره با بیست و پنج درصد
اضافشون که بخاطر اون آدم باید مثل موش توتله بیفته
(ص ۵۳)

اما هم اینان که چنین در اضطراب و وحشت به سر
می‌برند و از عملکرد جنگ افروزان بیزاری می‌جویند و
شعار بشر دوستی سر می‌دهند، تنها به شکی نه چندان
قاطع مردی را به زاری و شکست وا می‌دارند و تنها
تفاوت اینها با آتش افروزان در این است که وقتی در
می‌یابند خطا کرده‌اند به خفا می‌گریزند و با داروی
خواب سعی در فراموشی شقاوت خود دارند. و جنگ
افروزان اساساً شقاوت عملشان را عین سعادت
می‌بینند.

بازگردیم به عرصه تنگ خوابگاه ملوانان. اینجا
«اسکوتی» و «دیویس» عملکرد «اسمیتی» را ذلیل
جاسوسی می‌گیرند. هراس آنها از جعبه سیاهی است
که «اسمیتی» زیر تخت خواب خود پنهان کرده است. باز
در اینجا «جک» سعی می‌کند مسأله را خاتمه دهد، اما
دلیل «دیویس» محکم تر است.

جک: (با لحنی اطمینان بخش) اوه اول کنین دیگه
باها من شرط می‌بندم که تو این قوطی جزی به مشت پول

خرد که پس انداز کرده چیز دیگه ای نباشه.

دیویس: (با تمسخر) ممکنه اینجور باشه؟ اما پس
چرا اینقدر مرموز رفتار می‌کنه؟ تقریباً دو سالی هس
که تو این کشتی کار می‌کنه، مگه نه؟ خودش خوب
می‌دونه که تو این خوابگاه کسی دزد نیس. تو هم
خودت مثل من خوب می‌دونی که قبل از آمدن تو این
کشتی به غاز نداشت و تا حالا هم پولی تو کار نبوده که
او پس انداز کنه، اینجور نیس. (ص ۵۷-۵۶) عجیب
است. آدمهایی که اینهمه مدت با هم زندگی کرده‌اند و
یکدیگر را خوب می‌شناسند، تنها به بهانه یک قوطی به
«همه بودن» و صداقت یک همراه، شک می‌کنند و مهمتر
اینکه مرز این شک را تا جاسوسی گسترش می‌دهند و
حتی در انگلیسی بودن و اسم همراه خود نیز به شبهه
دچار می‌شوند و دقیقاً او را آلمانی می‌یابند و همه
دریافته‌ها و آگاهیها لحظه‌ای و تنها به بهانهٔ جعبه
سیاهی است که نمی‌دانند درون آن چیست. تا اینجا
اطلاعات مخاطب و آدمهای بازی یکسان است.
مخاطب نیز آرام آرام به شک دچار می‌شود و دوست
دارد که بداند درون جعبه سیاه چیست و «اسمیتی»
کیست؟

دیویس: انگلیسی؟ ما چه می‌دونیم که انگلیسیه یا
نه؟ کُرسه که انگلیسی حرف می‌زنه اما اینکه دلیل نشد
تو روزنومه نخوندی جاسوسای آلمانی که دستگیر
می‌شن اکثرشون ده بیست سالی تو لندن زندگی کردن
و مثل سایرین بزبون انگلیسی حرف می‌زنن؟ از اون
گذشته، تو هیچ ملتفت نشدی که لهجه اش طبیعی
نیس؟ مقصودم اینه که بزبون انگلیسی رو بدجوری
حرف می‌زنه (ص ۵۸)

بعد حتی در قیافه اش نیز شک می‌کنند که شبیه به
انگلیسی‌ها باشد و حتی اسمش را نیز ساختگی
می‌دانند. دیویس: اسم خودشو هم «اسمیت» گذاشته.
من تموم حقوق ماه آینده‌ام رو شرط می‌بندم که اسم
اصلیش «اشمیخته» (ص ۵۹)
آرام آرام کشتی مهم می‌شود ولی این آدمها هرگز
از خود نمی‌پرسند که کشتی که ممکن است این قدر
برای دشمن مهم باشد که در آن یک جاسوس بگمارند
تا آنرا نابود کنند، چرا نباید پیش از زندگی خودشان
ارزش داشته باشد چون همانطور که - دس کم به کشتی
از بین رفته - مهمات این کشتی نیز می‌تواند دست کم
چند دشمن را از بین ببرد. ولی برای اینها دشمن،
جاسوس و جنگ معنی ندارد آنها فقط به فکر حیات
خود هستند. بدر شک و تردید به جان «جک» هم نفوذ
می‌کنند.

جک (که دیگر کاملاً متقاعد شده است): بمن هم؟
بدنگاهایی می‌کرد. واقعا که آدم بدجنسیه (ص ۶۰)
«اسمیتی» دیگر کاملاً مجرم است. حالا مخاطب هم
همگام آدمهای بازی به «اسمیتی» شک دارد و همگام
آدمهای بازی علیه «اسمیتی» موضع می‌گیرد.
«اسمیتی» تنها، دردمند، خسته، دلشکسته بی‌آنکه
یاوری داشته باشد به دام می‌افتد. او را باید محاکمه
کرد و ملوانان در دادگاه خود حتی اجازه نمی‌دهند که ناخدای
کشتی حضور یابد. و دفاع بی‌رقم «جک» هم کاری را
از پیش نمی‌برد.

جک: بهش مهلت بدین بابا، آخه تا نفهمین تو اون
قوطی چی هس که چیزی ثابت نمی‌شه. (ص ۶۲) اما
کسی گوشش به این حرفها بدهکار نیست. سیستم و

آدمها هر گاه احساس خطر کنند منطقی را از دست
می‌دهند. و با همین اعمال چه بسیار بیگناهیانی که
آلوده می‌شوند و از دست می‌روند، بی‌آنکه تلاش بقیه
عمرشان در پالودن آن آلودگی مثر به ثمر باشد.
ملوانان در حال حاضر احساس خطر می‌کنند. ترس از
مردن. درست شبیه ترسی که سیستم از نابودی خود
دارد. پس باید متهم را نابود کرد و بهمین دلیل:

«... بمجردی که اسمیتی وارد خوابگاه میشود با
خشونت تمام از دو طرف دستگیر و دستهایش از پشت
بسته می‌شود. نخست با تمام قوا مقاومت میکند، اما
موقعی که متوجه می‌شود بیفایده است آرام می‌یابند تا
دیویس و اسکوتی دستهایش را ببندند. (ص ۶۳)
او دیگر توان مقابله ندارد. اما اسمیتی، درست مثل
مهره‌ای از یک سیستم که هماهنگ عمل می‌کرده و
حالا سیستم بدلیل یک شبهه احمقانه مهره را متهم
ساخته، قضیه را شوخی می‌گیرد.

اسمیتی (با خونسردی): اگه مقصودتون شوخیه
باید بگم که من از اینجور شوخیا خوشم نمی‌آد!
کوکی (با عصبانیت): خفه شو احمق! (ص ۶۳)
پاسخ قاطع، خشک و کاملاروشن است. اما طبیعی
است که «اسمیتی» از این کارها چیزی سر در نیاورد. و
همین ناآگاهی نیز به ضرر اوست. چرا که هم از طرف
آدمهای بازی و هم مخاطب به مرموز بودن متهم
می‌شود. پیش از این جعبه سیاه کشف شده و اکنون در
سطح آب جای دارد. به محض اینکه «اسمیتی» با
واقعه روبرو می‌شود به اندوه می‌گراید:

دریسکول: ... اینجا نگاه کن، قاتل پست فطرت.
دیدی؟ (اسمیتی با حالتی شگفت زده که اندک اندک
به اندوه می‌گراید نگاه می‌کند. (ص ۶۳)

«نگاه، قیافه و هراسش در آشکار شدن راز جعبه
همه را به یقین می‌رساند که قطعا رازی در کار است. و
تلاش «اسمیتی» برای اثبات «راز» خصوصی که هیچ
ارتباطی با دشمن و جاسوسی و کشتی ندارد به جایی
نمی‌رسد. او ناامیدانه می‌کوشد که اثبات کند این
جعبه سیاه معنی بودن اوست و به این دلیل آن را پنهان
کرده که لحظه مرگ نیز با او باشد. اما - ملوانان
هراسان از مرگ - گوشی برای شنیدن صدای بال
شاپرکها ندارند. آنها بوی گل سرخ را نمی‌توانند
استشمام کنند.

اسمیتی (صدایش از شدت خشم می‌لرزید.
چشمهایش به دستهای دریسکول دوخته شده است):
جاسوس؟ چی داری میگی؟ من این صندوق محض
این دم دس گذاشتم که اگه کشتی رونفجر کردن بهش
دسترسی داشته باشم. مگه دیوونه شدین؟ خیال
میکنین من... (با حالت خفگی) احمق‌ها! احمقهای
ترسو! (ص ۶۵)

دهان «اسمیتی» بسته می‌شود. دادگاه تشکیل شده
و حتی از حضور افسران کشتی هم جلوگیری می‌شود.
چرا که ملوانان خوب می‌دانند: اونا همیشه کارها رو
بحساب خودشون میذارن و خودشونو قهرمان میدانن
- (ص ۶۷) و این تقریباً درد همیشه تاریخ بوده است.
پایین بوده است. آنها با مرگ دست و پنجه نرم
می‌کنند، اما افتخارات همیشه سهم بزرگان می‌شود.
«اونیل» با همین دیالوگ کوتاه اما موثر و تأثیرگذار
همه خشم و اعتراضش را علیه نظام غیر عادلانه حاکم
ابراز می‌کند. او صریحاً اعلام می‌دارد که جنگ را
سربازان پیش می‌برند و مدالها و افتخارات را

سرداران می گیرند. در این فضا همیشه دوگانگی حاکم است. از یکسو شقاوت ملوانان را در برابر «اسمیتی» شاهدیم و از سوی دیگر مظلومیت آنان را در برابر سیستم می بینیم. و «اسمیتی» آدمی که از جنس هیچکدام نیست مظلوم مضاعف است. او حتی در نگاه مخاطب منتهم است. و «اونیل» آگاهانه هر دو گروه مخاطب و مجری را در این ناآگاهی نگاه می دارد تا در لحظه افشای حقیقت همه را شرمند کند.

شک و تردید و ترس ملوانان از جمیع سیاه و بمب، تا جان مخاطب گسترده می شود. در جمیع بازی می شود: «دریسکول کیسه سیاه لاستیکی را که شبیه کیسه های توتون است از صندوق بیرون آورده ریسمانی را که محکم بگردن آن بسته شده بازی می کند و از آن یک دسته نامه که ریسمانی بدور آن بسته شده بیرون می آورد و آنها را زیر و رو می کند و با نگاهی پرسش آمیز به دیگران می نگرد.»

جک «با لبخند»: فقط نامه است! (و با دست به پشت دیویس می زند) همتون خودتونو «شرلوك هلمس» میدونین، نیس؟ (ص ۶۷)

مخاطب و آدمهای بازی تا مرز شرمندگی پیش می روند. عرق سردی بر وجود هر دو گروه می نشیند و غائله می رود که تمام شود اما «دیویس» یادآوری می شود که: بنظر تو که جاسوسا دستوراتشونو با نامه نگیرن و چیزهایی را هم که می فهمن با نامه نفرستن، پس این کارا رو بچه وسیله ای باید انجام بدن؟ از این جهت نامه های هم وجود داره که خطرشون از بمب زیادتره. (ص ۶۸)

باز شک و تردید برمی گردد و دوباره هر دو گروه مشتاق می شوند که بدانند محتویات نامه ها چیست؟ «اسمیتی» هنوز در مظان اتهام است. این لحظه تنها یک پاساژ است. یک آرامش قبل از توفان. «اونیل» هنوز محکمه اصلی را برپا نکرده است. به همین جهت نامه ها گشوده می شود و با هر نامه «اسمیتی» از زوری هشتم ناله ای سر می دهد. تا اینکه دریسکول: (لحظه ای مکث می کند و سپس با خشونت اضافه می کند) و زیرشو امضاء کرده «ادیت». با شنیدن این اسم، اسمیتی که با چشمان بسته و هیجان تمام سرپا ایستاده و گویی در طلی قرائت نامه شکنجه و عذابی را متحمل می شده است صدائی گریه مانند از گلو بیرون می دهد و صورتش را به طرف دیوار برمی گرداند. (ص ۶۹)

ولی هنوز با دلسوزی «جک» هم کسی درد «اسمیتی» را در نمی یابد و در پی کشف رمز نامه ها هستند. نویسنده با چیره دستی از خلال نامه ها ضعف و کمبودها و بی ارادگی «اسمیتی» را به مخاطب نشان می دهد. مخاطب می بیند که «اسمیتی» نه جاسوس و نه دشمن است. بلکه بدبختی است که به دلیل عدم اراده و اخلاق و ایمان حتی عشقش را از دست داده و همهای زندگیش که او را رها کرده یادآور شده است که: «تو خودت خوب میدانی که من تو را بیشتر از تمام چیزهای دنیا دوست دارم، اما پیش از اینکه حاضر شوم یا تو زندگی کنم باید بمن قول بدهی که دیگر از آن «سیاه سیاه» که ممکن است زندگی هر دوی ما را خراب کند و من اسم منحوسش را نمی برم و خودت میدانی مقصود چیست، دست برداری.» (ص ۶۹)

و «اسمیتی» نمی تواند خود را از جنگال آن «سیاه سیاه» برهاند. پس همراه خسته می شود و چند ماه بعد

برایش می نویسد: باز هم خوب شد که تو تصادفاً در حال مستی با هری ملاقات کردی و من توانستم از محلت باخبر شوم. خوب، پس بطوریکه معلوم است تو مثل آدمهای ترسو با کشتی فرار کردی برای اینکه بالاخره فهمیدی که من به حقیقت پی بردم، حقیقتی که تو در تمام مدتی که من در برلن بودم و کورکورانه حرفهای تو را باور می کردم، با دروغ از من پنهان می کردی. بسیار خوب، تو آنچه را که میخواستی انتخاب کردی و با این عملت نشان دادی که بدمستی را بر عشق من و وفای من ترجیح می دهی. از این امر بسیار متأسفم اما دیویدسن! من تو را دوست میداشتم. ولی دیگر همه چیز در اینجا خاتمه می پذیرد. من تو را ترک می کنم، خاطرات گذشته را بدست فراموشی میسپارم و امیدوارم به این حقیقت که تو زندگی مرا هم چون زندگی خودت پامال کردی اذعان داشته باشی. تنها آرزویم این است که دیگر هرگز روی تو را نبینم. (ص ۷۲-۷۱)

سکوتی عمیق همه جا را برمی کند. آدمهای بازی و مخاطب هر دو در اندوه و شرمی بزرگ فرو می روند. حالا «اسمیتی» مظلومی مضاعف است که تنها باید بر او دل سوزانند. اما از سوی دیگر شقی بی اراده است که زندگیش را به آتش کشیده است. آتش جنگ، ترس مین ها و اژدها و حضور در منطقه جنگی درد بزرگ مرگی پیش رس، پیش از آنکه مرده باشی. شرمی بزرگ از شکمی بی پایسه و اساس همه فضا را برمی کند و تنها ناله های خفه «اسمیتی» این سکوت را می شکند. صدای ناله های خفه او ترنم موسیقی این فضای مرگبار است. اکنون دیگر حتی ملوانان از شرم قادر نیستند به همدیگر نگاه کنند. و قطعاً عرق سردی بر پشت مخاطب نشست است. در این فضا، در این تیره گی و سکوت ناگهان از کیسه ای که در دست «دریسکول» است. شیتی کوچک، بی صدا روی کف خوابگاه می افتد. او آن را بر می دارد و با تعجب نگاه می کند. نویسنده با همین شیء کوچک ضربه ای مردافکن بر هر دو گروه وارد می کند.

«در منطقه جنگی» حضور معطر و پرترنم این شیء کوچک را محو کرده است. به دلیل عدم ایمان و عشق و اراده، این شیء کوچک پژمرده، شاید حتی از یادها رفته است.

دیویس (با صدائی گرفته): چیه؟
دریسکول (آهسته): به گل خشک شایدم به گل سرخ بود (ص ۷۲)

بعد سکوت، جمع آوری وسایل و نامه ها و باز کردن دست و پا و دهان «اسمیتی». اما او دیگر حتی قادر نیست که صورتش را برگرداند. او فقط با دستها صورتش را می پوشاند و سرش را به دیوار تکیه می دهد و هم چنان شانه هایش بطور متناوب تکان می خورد. اما دیگر حتی صدای خفه ای هم از او شنیده نمی شود. همه حاضران در بن بست عجیبی گیر کرده اند.

«لحظه ای سکوت برقرار می شود، لحظه ای که در آن هر کدام نومیدانه می کوشند به طریقی سر حرف را باز کنند؛ تا اینکه بالاخره دریسکول سکوت را می شکند. دریسکول: خدا به دادمن برسه. یعنی ما نباید امشب به چرت هم بخوابیم! (ص ۷۲) و همگی گویا تازه از خواب آشفته ای بیدار شده اند با لباس و کفش روی تختخواب خود می خزند. همه وضعیت را درک کرده اند. شرم حضوری گسترده دارد و به همین

دلیل:

«رویشان را به طرف دیوار می چرخاند و پتوها را روی خودشان می کشند.» و «اسکوتی» که مسبب اصلی حادثه بوده، «پاورچین پاورچین از کنار اسمیتی می گذرد و به سوی تاریکی پیش می رود. دریسکول چراغ نفتی را خاموش می کند.» - (ص ۷۲)

همه به خواب پناه می برند. در حالی که اینجا یک گل لهیده است، یک گل سرخ اینجا درندگی و سببیت مضاعف به اوج خود رسیده است. اینجا محکوم بمرگانی خشن، مظلومی را به ذلت نشانده اند. گل سرخ باغچه کوچک قلبش را لهیده اند. راز گشوده شده: مساله، گل بود، نه جاسوسی! اینجا انسانیت و عشق و عاطفه مرده است. اینجا صدای خفه مردی، مرده پیش از مرگ، سمفونی حزن انگیز شقاوت دشمن، سببیت دوست و فقدان ایمان و باور به انسانیت و عاطفه فضا را بر می کند. در این منطقه گل سرخ پژمرده است. اونیل در «منطقه جنگی» با چیره دستی و توانی حیرت آور در یک نمایشنامه تک پرده ای جنگ کور را به رسوایی می کشد. او پژمردن گل، مرگ انسانیت و عاطفه و عشق و محبت را ترسیم می کند. تصویر این تصور جزای لمس واقعه میسر نیست. و اونیل از پس این مهم به خوبی برمی آید.

اکنون مخاطب نیز همهای آدمهای نمایشنامه به خلوت پناه می برد تا ادامه کنش نمایشنامه را در ذهن خود پی گیرد. «در منطقه جنگی» نمونه خوبی برای نمایشنامه نویسان خام دست است که بیاموزند چگونه می توان بدون شعار پردازی به مفاهیم مهم پرداخت. ۲۵ و السلام.

- 1- Eugene Gladstone o'Neill
- ۲- Sean o'Casey (1880-1964) / نمایشنامه نویس و زندگینامه نویس ایرلندی
- 3-Bowen, croswell, the curse of the misbegotten, 314
- ۴- تفسیرهای زندگی / ویل دورانت - ترجمه ابراهیم شمعی / صص ۱۰۷-۱۰۸
- ۵- پیشین / ص ۱۰۹
- ۶- سفر دور و دراز به وطن / بوجین اونیل - ترجمه صفدر تقی زاده - محمدعلی صفریان / ص ۲۷.
- ۷- تفسیرهای زندگی / ص ۱۱۰

- 8- squarehead
- 9- o'Neill, long Day's Journey in to nigh, 153
- 10- Agnes Boulton
- ۱۱- تفسیرهای زندگی / ص ۱۲۵-۱۲۴
- ۱۲- سفر دور و دراز به وطن / ص ۳۰
- ۱۳- Friedrich Nietzsche / فیلسوف آلمانی ۱۸۴۴-۱۹۰۰ م.
- ۱۴- August Strindberg / نمایشنامه نویسنده سوئدی ۱۸۴۹/۱۹۱۲ م.
- 15- o'Neill, Home coming ActII. SC.i
- ۱۶- تفسیرهای زندگی / ص ۱۲۵
- ۱۷- Taoisme مذهبی است قدیمی در چین و واضح آن لاوتسه است که در حدود ۶۰۰ (ق- م) زندگی می کرده است
- ۱۸- Nirvana بر طبق آئین بودا هر انسانی باید مراحل را در اخلاق و سلوک ببیماید تا به مرحله کمال و فنا که بودا آن را نیروانا نامیده است برسد.
- 19- Smitty
- 20- Davis
- 21- Scotty
- 22- Paul
- 23- Jack
- 24- Driscoll

۲۵- تمامی نقل قولهای نمایشنامه از کتاب «سفر دور و دراز به وطن» / مجموعه سه نمایشنامه کوتاه / نوشته بوجین اونیل - ترجمه صفدر تقی زاده - محمدعلی صفریان / انتشارات نیل / چاپ اول فروردین ۱۳۳۷ - نمایشنامه تک پرده ای «در منطقه جنگی» آورده شده است.